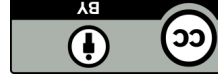


✎ Ann Nduku
🔒 Wiehan de Jager
📄 Marzieh Mohammadian Haghighi
😊 Persian
|| Level 3



نېټې و مېلې





روزی روزگاری، مرغ و عقاب با هم دوست بودند. آنها در صلح و صفا با همه ی پرندگان دیگر زندگی می کردند. هیچکدام از آنها نمی توانست پرواز کند.



هر موقع سایه ی بالهای عقاب بر زمین می افتاد، مرغ به جوجه هایش اخطار می داد، از زمین خشک و بی آب و علف دور شوید.“ و جوجه ها جواب می دادند ما احمق نیستیم. ما فرار می کنیم.”

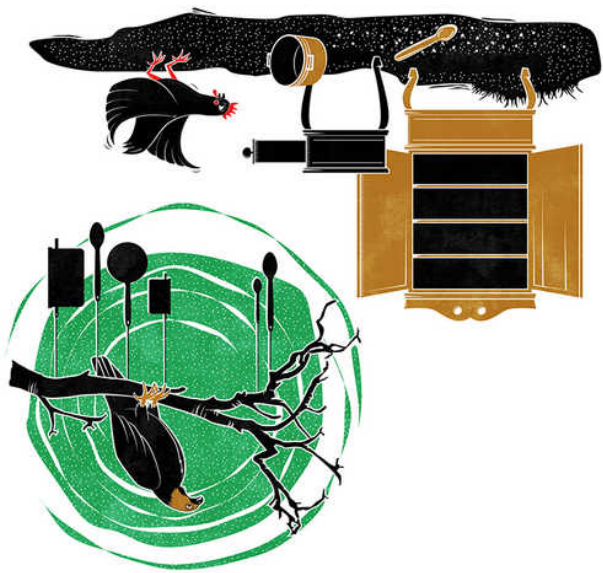


بعد از یک شب خواب راحت، مرغ فکر هوشمندانه ای داشت. او شروع به جمع کردن پرهای ریخته شده از تمام دوستان پرنده اش کرد. سپس گفت، "بیایید تمام پرها را به هم بدوزیم روی پرهای خودمان." "شاید این کار مسافرت کردن را آسانتر کند."



مرغ از عقاب خواهش کرد، "فقط یک روز به من فرصت بده." بعد از آن تو می توانی بالت را پابرجا کنی و دوباره برای به دست آوردن غذا پرواز کنی. عقاب گفت، "فقط یک روز دیگر." "اگر نتوانستی سوزن را پیدا کنی، تو باید یکی از جوجه هایت را در ازای آن به من بدهی."

بعد از آن بعد از ظهر، عقاب بر گنبدت. او سوزن را برای
 صبغ کردن ظرفهای پر شده در طول سفرش جواسست. مرغ
 طحطا در نگاه کرد. آشپزخانه را هم نگاه کرد. در حیات
 روی قفسه را نگاه کرد. سوزن را گم شده بود. همه نگاه را



عقاب تنها کسی بود که در روزها سوزن داشت، بنابراین
 او را او شورو به به خودی یک جفت بال
 زینا درست کرد و بالای سوزن را
 قرض گرفت ولی خیلی زود از دوختن خسته شد. او سوزن
 را رها کرد و آن را روی قفسه گذاشت و به آشپزخانه رفت تا
 کند. اما آنجا غذا همیشه برای





ولی بقیه پرنده ها عقاب را در حال پرواز دیده بودند. آنها از مرغ خواستند که سوزن را به آنها قرض بدهد تا بتوانند برای خودشان هم بال درست کنند. خیلی زود پرندگان در همه جای آسمان به پرواز درآمدند.



وقتی که آخرین پرنده سوزن قرض گرفته را برگرداند، مرغ آنجا نبود. بنابراین بچه هایش سوزن را گرفتند و شروع به بازی با آن کردند. وقتی که از بازی خسته شدند، سوزن را در ماسه انداختند.